



یک لذت پیش‌بینی نشده

• رشید کاکاوند

شاعر و استاد دانشگاه



یک نکته در شعرهای شمس لنگرودی هست، کنار همه‌ی نکاتی که شایسته است از آنها صحبت کنیم، من دوست دارم درباره‌ی آن صحبت کنم؛ نکته‌ای که من فکر می‌کنم از مبانی زیبایی‌شناسی شمس لنگرودی است، این صحبت‌هایم هم متمرکز بر آخرین کتاب ایشان «باغبان جهنم» است. نمونه‌هایم را از این کتاب می‌خوانم. زیبایی‌شناسی شمس لنگرودی مبتنی بر اصل غافلگیری است. غافلگیری که با تخیل و زبان تولید می‌شود. به شکلی که تخیل شمس لنگرودی جدا از الفتی که ما با شعر فارسی داریم و او هم دارد و هیچ پرهیزی هم ندارد که این الفتش را نمایش بدهد، گاهی به‌خصوص در شعرهای کوتاه‌اش و عبارات‌های پایانی ناگهان، لذت پیش‌بینی نشده‌ای به مخاطب می‌دهد که در جا، در یک عبارت دوسطری، سه سطری، آدم را میخکوب خودش می‌کند. نه تنها جدید بودن این زبان و تخیل که نگاه منحصر به فردش و تخیلی که زیبایی‌شناسی خودش را دارد. من نمونه‌هایی از این نوع نگرش را برای‌تان می‌خوانم و توضیح می‌دهم.

غافلگیری در این شعر:

نمی‌داند به قربانگاه می‌رود

گوسفندی

که از پی کودکان می‌دود

که عقب نماند

این دقیقاً تصویری آشنا را در ذهن ما می‌آورد؛ تصویری که با یک هاله‌ی معنایی در ذهن ما همواره

مرور شده. وقتی که این شعر را می‌خوانیم گوسفندی که در پی بچه‌ها دوان است همه‌ی آن عاطفه و اندیشه‌ای را که این تصویر تا امروز به ما منتقل می‌کرد کنار می‌گذارد و ناگهان فاجعه‌ای به زبانی شوخ و سنگ خودنمایی می‌کند که همان غافلگیری مخاطب است. البته من برای بار اول که این شعر را خواندم فکر کردم «نمی‌داند به قربانگاه می‌رود» بنا به سابقه و سبک شمس لنگرودی مصرع پایانی شعر بشود که آن غافلگیری باشد، ولی بعد دیدم نه، غافلگیری اتفاقاً در آن حرکت شاداب و پر از غفلت آن گوسفند است، گوسفندی که پشت بچه‌ها می‌دود و خبر ندارد که به قربانگاه می‌رود. یا در شعر دیگری ما روحیه‌ای را در شعر می‌بینیم که به سطرهای پایانی که می‌رسیم، می‌بینیم ناگهان تغییر شکل می‌دهد و عاطفه‌ی متفاوتی منتقل می‌شود:

شعرها می‌توانم بنویسم

با قلبی که آهوان سربریده در آن می‌تازند

رؤیاهایم را به من بدهید

کاغذم

مدادم

جوانی انگشت‌هایم

و به من بگویید نامم را از چه جهت می‌نویسند

زندان شما حروف الفبا را از یادم برده است

آن ضربه‌ای که ما در یک شعر مألوف و زیبایی‌شناسی آشنا اما منحصر به فرد در شعر شمس لنگرودی دنبالش می‌گردیم یا عادت کردیم که دنبالش بگردیم در چنین کارکردی از بیان و از تخیل و از زبان خودنمایی می‌کند. دقیقاً جوری شروع می‌شود شعر، یک اعلام آمادگی، یک شور، یک حرارت که شعرهای زیادی می‌توانم بنویسم، کم‌کم عجز و ناتوانی که باز در خودش تمام نمی‌شود و عبارت پایانی عین آواری روی سر همه‌ی ذهنیت‌های پیش از شعر ما خراب می‌شود. عجز نیست، این درواقع ناتوانی شخصی نیست که نمی‌تواند بنویسد. آن کلمه‌ی زندان که حتی الفبا را هم از یاد شاعر برده یک ضربه‌ی عاطفی است در پایان شعر، یک جوری در داستان‌های کوتاه یا به عبارتی داستان‌های معتبر، داستان‌های لطیفه‌وار اشاره کردند که همه‌ی تکلیف عاطفی در پایان داستان معلوم می‌شود یا یک ضربه‌ی غافلگیرکننده زده می‌شود. در این‌جا چون با شعر سر و کار داریم تمام بخش‌های شعر ارزش خیال‌انگیز و زیبای خودشان را حفظ می‌کنند اما این نکته هست؛ نکته‌ای که شمس لنگرودی با همه‌ی آشنایی‌هایی که به ما می‌دهد، ناگهان آشنایی‌زدایی می‌کند. تلاش برای این که ما انس بگیریم با کلامش، با همه‌ی تداعی‌هایی که شعرش می‌تواند داشته باشد، حتی در این عبارتی که الآن پشت سر من نوشته شده، خیلی به این عبارت فکر کردم، مصرع سعدی، «باران که در لطافت طبعش خلاف نیست». این عبارت تا این‌جا ظاهراً از سعدی است اما وقتی خوب شعر را می‌خوانیم، می‌بینیم که هم‌اشار از سعدی نیست، این «خلاف نیست» به دو کارکرد، یکی از سعدی و یکی از شمس لنگرودی تاویل می‌شود. چون این «خلاف نیست» فقط به باران و لطافت طبع او برنمی‌گردد، گویی که شمس لنگرودی می‌خواهد بگوید این حرف سعدی درست اما این بعدی‌اش هم هست، یعنی جوری با کلام سعدی برخورد می‌کند که آشنایی ایجاد می‌شود و بعد آشنایی‌زدایی می‌شود. کاملاً آن پایانی که گفتم غافلگیری ایجاد می‌کند یک عبارت اضافه شده به یک مصرع از سعدی است. آن عادت همیشگی ما نیست که یک مصرع را بیاوریم در یک شعر تضمینی، کلی



باهاش کلنجار برویم و آرخش هم آن مصرع خودنمایی کند که عموماً در شعر ما این طوری بوده. اما در این قطعه‌ای که از شمس لنگرودی می‌خوانیم یک جهان‌بینی جدید، یک انسان جدید، یک هنرمند با یک ذهنیت منحصر به فرد یک دفعه خود را به ما تحمیل می‌کند. سعدی سر از این عبارت بیرون نمی‌آورد، شمس لنگرودی سر بیرون می‌آورد چون اصلاً وزن شعر در عبارت نخستین نیست که در عبارت نهایی شعر است. آن نگاهی که به لانه‌ی مورچگان می‌کند.

می‌اندیشم

پس هستم

و گرنه کجا می‌دانستم

نیستی.

به همین کوتاهی، خب البته ما عادت داریم، شعرهای کوتاه معاصر عموماً بار اندیشگی‌شان بیشتر بوده به خاطر ایجازشان، اما آن آشنایی بازی‌های زبان معاصر هم در این جا زوده می‌شود از ذهن ما. اگرچه با هستی و نیستی آدم فکر می‌کند یک رفتار آشنا در شعر فارسی دوباره دارد تکرار می‌شود. «می‌اندیشم پس هستم»، که بار بزرگی پشت این کلمه هست و سربلند نمی‌کند، چون عبارت پایانی، قسمت اول شعر را هضم می‌کند، مال خود می‌کند. عبارت پایانی که شاعرانگی کلام شمس لنگرودی آن جا استوار است. «می‌اندیشم پس هستم» انگار دکارت نیست این جا، این من شمس لنگرودی است و علت بودن دریافت نبودن است. دریافت تنهایی در اصل.

یکی دو نمونه‌ی دیگر می‌خوانم با همین زیبایی‌شناسی غافلگیری که به عنوان مینا مطرح کردم و فکر می‌کنم خود به خود خیلی چیزها کنارش بیان شده. تخیل منحصر به فرد، زبان منحصر به فرد، نگاه تازه و در بخشی از شعرهای شمس لنگرودی تعهد انسانی. این تعهد انسانی چیز تازه‌ای نیست، در اندیشه و کلام همه‌ی هنرمندان بزرگ تاریخ جهان بوده که هنرمندان بزرگ تاریخ جهان شده‌اند. نکته‌ای که قبلاً صحبت کردم فردیتی است که جناب شمس لنگرودی دارد که هیچ وقت مقهور قالبی، حرکتی، سبکی، سطری حتی از شعر مألوف فارسی گذشته و حال نشود. این فردیت باعث می‌شود که انسانی به نام شمس لنگرودی اندیشه‌ها و عواطفش را بیان کند. این انسان در جهانی زندگی می‌کند که این جهان پر از آشوب است. قرن پر از آشوبی است و این انسان نمی‌تواند وقتی خودش را بیان می‌کند، از مسائل انسانی سخن نگوید. به خاطر همین است که شعر شمس لنگرودی با همه‌ی سادگی و صراحتی که گاهی وقت‌ها پیدا می‌کند، شعار نمی‌شود. یعنی ما احساس نمی‌کنیم که از بلندگو، از یک تریبون صدای یک نماینده‌ی مکتب فکری یا یک حزب را می‌شنویم. یک درد هنرمندانه در کلام شمس وجود دارد، حتی وقتی که خیلی صراحت دارد:

شب بخیر

بچه‌های عزیز!

شب بخیر

که خیلی دیر است.

به هواپیماها در هوای بهاری نگاه کنید

که چه زیبا برق می‌زنند

به بمب افکن‌ها، تانک‌ها نگاه کنید
 (غافلگیری اول این‌جا اتفاق می‌افتد.)
 هیچ بجهی آمریکایی شانس شما را ندارد
 آن‌ها همه‌ی این چیزها را
 فقط، بر پرده‌ی سینما می‌بینند،
 بخواهید بچه‌ها!
 و به یاد داشته باشید
 جای شما در بهشت است
 اما
 چیزی بخورید و بنوشید
 که صف محشر طولانی است و گرسنه‌تان خواهد شد.

بخواهید بچه‌ها!

اما

یادتان نرود صورت‌تان را بشوئید

فرشتگان

انتظار بچه‌های تمیز را می‌کشند

و هیچ در فکر دلتنگی مادر نباشید

آن‌ها مرگ را ترجیح می‌دهند و زودتر نزد شما می‌آیند.

ما هم قول می‌دهیم

پای مجسمه‌ی آزادی

گورهای ظریفی برای شما بسازیم

تا رهگذران و توریست‌ها

دسته‌گلی بر آن بگذارند و

با رضایت خاطر بخندند.

چه اتفاقی افتاده است؟ در روزگاری که این‌همه شعرها را، اگر هم شاعرانگی‌ای درش باشد و بپذیریم شعر بودنشان را، لایه به لایه و پنهان و غامض و پر از تو در توهای دور و عمیق می‌کنند، شعر این‌قدر صریح، ساده و این‌قدر با احساس، همه‌ی مضمونی را که منظور نظرش هست انتقال می‌دهد. من در بسیاری از شعرهای «باغبان جهنم» حتی در عنوان همین کتاب، عصبیتی را احساس می‌کردم که به طنز کشیده. در عین این‌که شوخ‌طبعی می‌کند شاعر، عصبیتش را کاملاً احساس می‌کنتی، مثل همین شعری که الان برای‌تان خواندم. اسمش را طنز هم نمی‌شود گذاشت. یک لحن معترض اما ملایم و ساده از طرف کسی که آن‌چه را که هست تاب نمی‌آورد. معترض است و از زبان استفاده می‌کند برای مضحکه، برای هجو هر آن چیزی که هست. گاهی احساس می‌کنیم شمس لنگرودی به‌خاطر نارضایتی‌اش از آن‌چه که هست به سیستم جهان هم خرده می‌گیرد. نگاهش حتی به مذهب، نگاهی عصبی و طنزآمیز است.



نگاه منکرانه نیست، عصبی و طنزآمیز است. با خدا و پیغمبران به گونه‌ای صحبت می‌کند که اگر آن‌ها مخاطبان زنده و حاضر شمس لنگرودی بودند این حرف‌ها را جدی می‌گرفتند. آن شعر مشهور موسی و سفارش این‌که عصایت را به چارلی چاپلین بده، کمی بخندیم. در پایان این شعر باز آن عنصر غافلگیری هست. تلنگر است. با آن‌که احساس می‌کنی طنزی در این کلام هست و قرار است که طنز ته مزه‌ای تلخ را در دهان مخاطب بگذارد اما اتفاقاً این طنز همان اول یقه‌ی آدم را می‌گیرد، رهایش نمی‌کند، یک سؤال بزرگ توی ذهن پیش می‌آید و آن سؤال بزرگ را این شعر ساده خلق می‌کند که موسی دیر آمده و چارلی چاپلین و همه‌ی تداعی‌هایی که این شخصیت‌ها می‌توانند در ذهن داشته باشند. این عصبیت را می‌توانیم در خیلی از شعرهای این مجموعه ببینیم.

وسوسه‌ی این‌که من را روی دست بگیرند و مرا ببینند در شعر شمس لنگرودی هیچ‌وقت نبوده، ولی واقعیت است که شعر او آن قدر بلند هست که از دور بشود آن‌را دید. اگر گاهی دیده نشده به‌خاطر این بوده که دنبال تفریح بودیم و تفنن. در شعر شعبده بازی کردیم و آتش از دهان خارج کردیم و از روی بند راه رفتیم و باعث شده که جذاب بشود. در سیرکی به‌عنوان جهان معاصر کار دردمندانه‌ی شمس لنگرودی هیاهو نمی‌کند اما اهل درد متوجه‌اش می‌شوند.

و قبایلی هم هستند که آدم خوارند ...*



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی